

درون پُر ز گنهار و پرون چمنوش	سرشت و نهادش خرد بود و هوش
فرستاد نزدیک شاه بلند	هجر کرده مربرد و آن را پسند
تا لک روپه بود گاه شمار	هبای طرایف پی شهریار
گرامی بها ساعت به سال	بلورینه سامان و زر نغبت و شال
ز روز و شب کسب چه خواهد شمار	کز آن وقت و ساعت شود آشکار
چو گشت پُر از رنگ گاه بهار	ز ابریشمین پارچه بیشتر
ز مند و ز چین و ز روم و فرنگ	بسی دید و جارس رنگ رنگ
فرستاد گاه ز اشده آماده کار	ز هر سو فراسم پیامد شمار

زوان شدن فرستادگان بدلی و

گزارش سرپادارنی و نامه نوشتن او

که دارد فرستاده سوی شاه رود	چو در کلک رفت این گفتگوی
ببازار گالی بر آورده کام	بلی ارمنی بود سرپادار نام
بدیده بسی سود در کلک است	نشستگش بود در کلک است
گیتی همه کارش آراسته	خداوند سیم و زرو خواسته
همان دوستان نیز بسیار داشت	هر جا فراوان پرستار داشت
که با دو فرستاده نیکویی	چنین را اند با نوشتن آرزوی
ببازار گالی گشاید سرای	بسویک و بلی شود در برای
بره اندر از رهن بدسکال	همره برد آنچه کالا و مال
بود این از رتس و هم زبان	چو باشند همزه فرستادگان
نخواهد کسی را بهاری بر راه	نگیرد کسی بجز در باج گاه

بجانش چو جا کرد این برای نغز
 از آن پیش کار و سوی راه
 بسوی دلی پاران خویش
 دو کس از فرستاده نزدیک شاه
 ز سوی هجر باناری گران
 گامم که نریخ و بهای نشار
 بزودیک پاران چو این راز رفت
 رسید این سخن تا بفرخ سیر
 بگنجی در پوست زین مرده شاه
 باید دل و دست شاه جهان
 مزار و بدست کسان چشم خویش
 دیر خردمند را شهر سیر
 ز بیگانه فرمود تا تحت نگاه
 نویسید بدو نامه پند مند
 که آن دو فرستاده نیکو آه
 گرامی بدارید و دارید پاس
 نشاید بر کس شود خارشان
 بزودی فرستید نزدیک تخت
 نباید که در راه افتد درنگ
 در غنیمت که سر داد از پیش خویش
 بود پیروغ ار چه گفت دروغ

فراسم پاور و کالای نغز
 اباد و فرستاده را هبر
 نشت و فرستاده نامه ریش
 ز خلکت آید بسجده راه
 که از دینش خیره گرد و روان
 بود هشت لکت روپه و ر شمار
 بهر کوشش زین راز آواز رفت
 ز شادی شدش تنگ جامه بر
 زهی دون منش شاه کوشه نگاه
 فراخ گشاده چو در یادگان
 زرد خاک یکسان نمایدش پیش
 بخواند و بزودیک خود داد بار
 بهر جا طرفدار باشد بر راه
 چنین است فرمان شاه بلند
 بدینو چو آید خند همیوده را
 مباد ابره در رسد شان هراس
 بخوبی بدارید بیمارشان
 گشاده دل و خرم و نیکبخت
 شود زان دل و گرانمایه تنگ
 نشت و پاران فرستاده پیش
 پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده بود
 بفرمان شاهنشاه سرفراز
 سپس زین بهر جبار و دنام سال
 تبار پنج هشتم ز ماه جمادی
 برود و بخشکی بریده سه ماه
 بزرگی که بدخواجه عاصم بنام
 زشته یافتن خان دوران خطاب
 فرستاد و هر دو رسیده زرا
 زد و یکو بزرگان تباپده روی
 شنید و پسندید و بنواختنشان
 بدرگاه شه هر دو را بار داد
 بکوشید در کارشان را درود
 ندیده عزم و ریج و تیمار و درود
 همه راه با کام و آرام و ناز
 قزون باشد انسال برغبین و ذال
 بسال ده و پنج ای نیک پی
 رسیدند نزدیک فرخنده شاه
 بیدار او پادشاه شاد کام
 فراوان بدر که و راجاه و آب
 بکار خود از روی بخت پناه
 گفتند گفت تا ر خود را بدوی
 نزدیک نمود جای که ساختنشان
 همان نیک امید بسیار داد
 دل برد و آنرا از خود شاد کرد

۱۷۱۵

عداوت و رزیدن امیرالامرا حسینعلی خان علی الرخم خواج
 عاصم خان دوران با فرستادگان و بیمار شدن
 پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز

بزرگی و گر بود نزدیک شاه
 بفرمان او بود شکر همه
 حسین علی نام و خان خطاب
 شود خوانده نون حسین از بریز
 بشاعر و اکار باشد بسی
 امیر امیران و فوج و سپاه
 پس از شاه او بد شهبان برید
 نهانی از و جان خسرو بتاب
 پی وزن پت است آهو بگیر
 که بنور و آن بد بگیر کسی

از دگشت فرخ سیر ارچه شاه
 بعاصم بدل داشت کینه نمان
 همان جعفر آتشوم سپداوری
 ز پستی او پد بینک و بهار
 ز سوی فرستادگان داشتیم
 فرستادگان را میخواست راه
 بدان دو فرستاده کامجوی
 پراز کین نموده دل و جان پیش
 بر اند زورگاه نادیده کام
 نماید نیز یکی شهر یار
 تهنی سازد از آب امیدجوی
 یاز گیران ماند این روزگار
 بهر دم ازین گنبد تیز و
 دل شه بهر زمان بسته بود
 خروس سحر خیز شاه جهان
 گل نوجوانی دیدش سیاه
 پز شکان که بودند نزدیک شاه
 نشد کار گزینج دار و بدر
 ز چاره فرو ماند دست همسر
 پز شکان ز بیم خود در پنج شاه
 فرستادگان را ازین کجاست
 بدل در همی خواست او را تباہ
 ز شنه نیز انده بسینه نمان
 بسوی حسین عمل داشت روی
 بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
 الف و ارباب لای او گشته حمیم
 بیابند و میسند در گاه شاه
 که بر خواجه عاصم بنادند
 دل و جان هر دو کند خواستیش
 کند کار آن هر دو پنجاه خام
 گرانمایگان را سبکسار خوا
 کند پست و کم ارزوبی ابروی
 نگر تا چه آورد بازی بکار
 شکفتی جو پیدا شود نو بنو
 پز و هنده کام پیوسته بود
 تبه شد ز بس رفت بر ماکیان
 ز چاری آتشک گشت داغ
 بدرمان فراوان گشته راه
 نمودند از شرم رخساره زرد
 فرزند گشت ریختن ریختن
 رخ ارعوانی نموده چو گاه
 بنزد جهاندار ره داد بخت

پشنگی که با طعنش نام بود
 بی خستگان زوشده تند
 فرستادگان چون بریدند را
 باورده او را بهمراه خویش
 پشنگان خسرو ز چاره ستوه
 بدرمان و چاره بازید دست
 چون که بر شد تن چسته مرد
 ز شادی رخ شاه چون گل گفت
 فرستادگان را بود آنچه رای
 بدل آنچه دارند امید و کام
 شنیده پشوش پارم بجا
 بود آنچه شایسته و دل پسند
 بر ایشان گشایم در آرزوی
 پشنگ و فرستادگان زین بوی
 شده سخت خوشنود و امید را
 بزودی بر آید همه کام دل
 که داموی شاه آمد به پیش
 یکی رای بودست در جوده پور
 ز فرمان شایان گشته لگام
 چو فرخ سیر شد خداوند گاه
 بر تسیه و با شاه خویشی نمود
 سیما دم و فرخ انجام بود
 توانا از توانا توانان بست
 که آیند از کلکته پیش شاه
 که مرهم نهد گر کسی گشت ریش
 چو گشته آمد ز دانشش پژوه
 ز دانش ره رنج و بیمار بست
 شد آزاد و رسته از انج و درد
 بمرده با آمد و داننده گفت
 که آورد شاید مرا از جای
 زهر یک بر ما تو بشمار نام
 بود گر پسندیده هوش را
 باشد گران تا شود دل نرند
 فرستم گشاده دل و تازه رو
 ز شادی نمودند دندان سپید
 که آسان شود کار از شهر یار
 نشینیم خرم با آرام دل
 بکاری نیز و اخت جز کار خویش
 بگردون رسانیده سر از غرور
 چریده بسی سال خود رای کام
 بجنگش فرستادیم سپاه
 تهنی سر زیندانی پیشی

یکی دستری داشت بالاچو سرو
 بیدری اگر ماه خسارادی
 سراپا پر از زیب و رنگ و نگاه
 بسامان شادی بر پرده شاه
 بدین کار ششماه آمد بر
 شنیدم بدینسان ز آموزگار
 فرستادگان بادی پز امید
 با انجام آن جشن بسته نگاه

خرا مان چو بر کوهساران تیز
 بگردون پوشیدی از شرم رو
 پدر ماه را کرد با مهر یار
 نکردی سوی هیچکاری نگاه
 تنی گشت دریا و کان از گهر
 که جشن انجمن دیده کم روزگار
 نشسته دو دیدار کرده سپید
 که کی کرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام تمثیلات و مرادات

جان سرمان و ششمن سخن محتوی بر نه رقم

چو شاه جهان دار و امان گشت
 پرواخت زان جشن فرخنده شاه
 ز مشک سیه بر پرند سپید
 نخستین که خامه سخن ساز کرد
 هر بندری هست از دیرگاه
 ز باد و ز طوفان و از موج آب
 بیاید بجائی برای پناه
 ز هم بگسلد تخته و بند اوی
 و گره راه نیابد بر و بر شکست
 در آنجای هر کس بود کاملاً

بیدار دلبر و شش شاد گشت
 فرستادگانان دیده براه
 بنشینند بود آنچه در دل امید
 بدینگونه گفتار آغاز کرد
 بدینگونه قانون و آیین و راه
 اگر گشتی کس بیآورده تاب
 شود اندر آنجای گشتی تباہ
 گشت اندر آید به پیوند اوی
 زمین گیر گردد و شود پای بست
 بزرگ و سرافراز و فرمانگذار

بجور و بپدا، آزیده دست	بکشتی بجانم برود هر چه هست
خداوند کشتی و کالا و بار	ببار و غنیمت خون دل برکت
سرد پا بزمند کابند چو سیر	شود در کف پهنوانی اسیر
بدینسان اگر کشتی انگریز	ز آسیب طوفان شود زیر
ویا برکناره ز رفتار بند	شود کس نباید رساند گزند
بود هر چه در وی گرانا چیر	مبادا شود کم از آن یک شیر
نیاز و بپدا و کس دست از	با آنچه باشد گذارند باز

خواهش دوم

چو گفت خستید آمد بین	بیار است گفتار دویم سخن
ز انگلند بر کشتی و بر جهاز	سوی بندر سورت آید فرار
بکشتی چو کالا بسیار زیر	باید گشاید و را با بگیر
بقرضه نگیرد همساز و زیاج	سه دویم از صد نگیر و خراج
سپس زمین با این سالانه	بسورت گرفته شود فرزند در
یکی نریخ بند و با این و راه	بگیرد بهر سال در با جگاه

خواهش سوم

بر از سیوم خامه چون بیزت	بقرطاس زمینان کهر گشت
بمنبانی و مدرس این هر دو جا	بود سکه انگریزی روا
بهین هر دو جا که بود در ضرب	تهی از غنیش و راست معیار ضرب
مران سکه در کشور شهر بار	بهر شهر و بهر بندر هر دو بار
باید بفرمان فرخنده شاه	بقرضه روا باشد و با جگاه
بگاده گرفتن بنوده انخور	بمیسرند از ما بوجه عشور

خواستن چهارم

بچارم سخن خامه آراستند	رفرخ سیرا یخچین خواستند
که سالار ارکات انسر فرار	سکه ده داده بود از زمان در آ
بزدیکت هر رس بود هر توده	بود حاصلش کم نباشد فزه
بطور اجاره مران هر توده جا	بسی لیا ان بود در دست ما
گزارنده بودیم ما ساود با	بند کابل در ادای خراج
زری را که بودیم داده زبان	رسیدی بگنج اوستینان
ز ما باز پس بسته هر توده جای	امید انکه شاهنشاه نیکر ای
ز خواهیمدگان کرده خواه پسند	فرستد یکی نامه از حبه
که آن هر توده جا را سپارد با	بآیین پیشین گذارد با
گرفتی پیش آنچه از ما خراج	بگیرد کنون بیکم و پیش باج

خواستن پنجم

بامید چشم چو کردند روی	ز در بای دل گوهر آرزوی
بر آورده سفینه از نهر زای	که در گوش شمشیر چو در کرد جا
جزیره یکی نزد پهلوی پش	که در خرمی است همچون عدن
مران جا که را بود دیو نام	ز هر گونه مردم نموده کنام
بهر سال از کپنی چون هزار	بگیرند بی گفتگو هفت بار
زمیندار آنجا بود کپنی	ز دوده ز دل رنگ کبر و سنی
کسی را نیاز از زیر دست	چو ستا بر آنجای سازد نشن
ببارد که دمه ز خود شادمان	ندارد ز خود کس خلیده روان

خواستن ششم

ششم از طرفدار رنگ و بهار
 که در داو بیداد جوید کسی
 جو رنگ درنده دمان کرده بان
 رمد را ز پیش بود دل و دینم
 باینتر زاندازه پروان ستم
 ز ما بر که گیرد ز رو سیم و ام
 کند نادستی ز رای تباش
 بگیرد از و پاره آن تیره جان
 بسوزد فراوان ز ما سیم و
 پسندد اگر شهر یار لبند
 بدان پسر بنده زر پرست
 کسیکو بگیرد ز ما و ام زر
 بینگاه هر جا و هر شهر دور
 سوی کلکت سازد اورارون
 سپارد با تا ز رو سیم خویش
 نباید خورد کس زر کپسنی
 نمودند در دهنسان آشکار
 ره ناسپردن پو پی کسی
 با جنگ بد چنگ کرده دراز
 نباشد کسی ایمن از جان و سیم
 کند آن جهاجوی با باد و دم
 که دادن آنزد بدرای و گام
 دهد رشوت و جوید از وی پناه
 رساند بسیم وزر ما زبان
 بزد یک سوداگر و پیشه ور
 نویسد یکی نامه ارجمند
 کز و بندگان بر خدا برده دست
 به پیچد که دادن و ام سر
 بود آن ز ما و ام گیرنده زر
 بگیرد از و پاره آن بندگان
 بگیریم زان مرد پراه کیش
 اگر پنهان باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فکند دین
 که در مرشد آباد آن نقر جای
 بنام شهنشاه و الا گسر
 زهر هفته پوسته باید تهر روز
 بدینسان بد اگشت سیم سخن
 همیشه بود که خانه روای
 زند سک زن سک بر سیم
 می شد با شاه گیتی فروز

شود سکه از کپی سیم روز
بنام شه هند فرخنده و نشر
همیشه باید ز هفته ستم روز
بگیرد ز مار سکه و نشر روز

خواهش هشتم

ز کالای هشتم سخن بند و بار
بدینسان گشادند آن هر دو یا
رککته هر کس هر انمای مال
بناده بصندوق یاد و جویا
برو جای دیگر برای فروش
بره با جداران بارای و هوش
سیاهه جوینند از انگریز
نوشته بهمه راه آن مال و چیز
بجا ویدن آن نیازند دست
نیارند بر بند و مهرش شکست
بد انسان که در رککته کرده بند
هر جا که خواهد بود بسنگزند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند رو
نگارش بدینگونه رفت آردو
بد انسانکه جو بچانک سرفرا
گرفته سه ده از زمان دراز
بفرمان باب جهان که خدای
خریده نمینند آری آنکه جای
گراز مردل شاه همچون پدر
مس خواهش مانمایه چوز
بود نزد کلکته ده هفت و سی
فرومایه مردم در آنها بسی
ندارند پیشه بجز شکار
اگر نیک بیند جهان شهر یار
زمیندار خوشنود کرده ز پیش
بد انسانکه چانک نموده ریش
زمینداری آن زمین سربس
خریده بگیریم از سیم وزر
زمیندار پیشین بدینانکه باج
سپار و سپاریم ما هم خراج
نشته ز آغاز آمد بین
شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامه فرستادگان

داکتر با ملتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند با ملتن سرسراز
 سپرد آن گرامی بنشته بشاه
 بگفتا بود آرزو با دراز
 بخوانم روان در خوشستن
 به بنکار پنجم چه پاسخ دهند
 ازین گفتا آنچه باشد پسند
 نباشد گزیده هیران آرزوی
 ز پاسخ جو پردخت دستور خویش
 سرافراز عبد اللہش نام بود
 همیشه بنحسبیا گران گوش داشت
 ز کار جهان بود کوشش گران
 امیر امیران و دانا وزیر
 دو شاخ بر دمند از یک نهال
 فرستادگان را میخواست کار
 چو بر خواند آن نام بجز وزیر
 فرستادگان را چونگشود کار
 بیرونند و دادند دل پر امید
 نیفتاد پنجر خویش بام
 سیم باره آن نامه بانیا
 چو دستور استادگی دیدت
 نزد یک شرف رفت و بردش نماز
 سپس زانکه فرمود بروی نگاه
 بندیشم و پاسخ آرمت باز
 نمایم بنشته بدان انجمن
 چه اندیشه و رای فرخ دهند
 روا سازم و دل ندارم ترند
 پوشم به پشم از آن چشم و روی
 بخواند و نهادش بر آن نام پیش
 پرستنده شاید و جام بود
 شب و روز دلبر در آغوش داشت
 بجز خرمی بد پوشش گران
 ز یک چشم بودند نوشیده شیر
 برشته گیتی بگشوده یال
 بر آید نزدیک شهریار
 دوست خویش آمد در انا پذیر
 و گره بنشته بر شهریار
 که شاید پدیدار گردد کلید
 فرستادگان بزد و منده کام
 بخبر و بدادند برود نماز
 از آن دو فرستاده انکیخت

پسندید و بودش چو در جان غبار
 بسورت یکی بسرباج و خراج
 زانگریز کشتی که آید ز راه
 بیدند سالانه بهر عشور
 بارکات فرمان بدینگونه کرد
 بآین پیشین گذاری سببای
 به پیش آنچه برگشته مال شاه
 سیوم سوی بیگانه فرمان نشت
 فرستادگان آنچه نزدیک شاه
 سراپا در آن نامه بنمود یار
 خردمند دستور از راه کین
 بدینسانکه زید بآین و راه
 کسی را که او نشنیده باشد آب
 بگیرد که آتش بیاید چه سود
 مران هر که نامه چو شد تنگ
 ساله رسال ده و شش چو مهر سپهر
 فرستاد نزد فرستادگان
 دستور گفته گای سر فراز
 جو از شاه فرمان نداد رنگین
 کجا سیر پی سکه گردد روا
 بسی لایه کردند و بس گفتگوی
 سه فرمان بعنبر نمود کردن بخار
 کزین پس چو شد سال گیر نیلج
 نگیند زوباج در با جگاه
 یکی ز رخ کان نبود از داد و
 چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد
 بد آنجا بود کمپسنی که خدای
 کنون هم بیاید گرفتن بر راه
 پدیدار کرده در و خوب درشت
 بخواهش شاه اندر خویش راه
 نگارنده شده از نگار شش چو شاد
 بفرمان زد از خویش مهر و نگین
 بیار است دستور از مهر شاه
 چه بهره مراد را رسد از سر آ
 جهان کیسره گر شود پز زود
 بمر و نگین گشت پر دخت
 بچارم سه از مهر بنمود مهر
 بزاز خون دل گشته آزادگان
 جز ایزد مبادت کیس بر نیاز
 نخواهد بر در کسی آفرین
 بود بی بها چون زر شهر دا
 نیاید بکف گوهر از جستجوی

بماند ناکام و بدکار و بار
 ز غار جفا گشته جانها فکار
 بدیشان بسر رفت مر چاره
 بنمشود دستور و نگشود ره

فرورفتن خویشید تجارت کوتی و اربند رسورت بمغرب
 ظلم حاکم آنجا و بر آمدن آفتاب کام و امید فرستادگان
 از شرق و ملی

جان آفریننده بی نیاز
 بدانش بران بر کس آگاه نیست
 چو زمین مفت پرده نیلگون
 یکپرا نماید بیدار زشت
 بانگریز سورت چو آرام و مهر
 بشد روز بازار ایشان سیاه
 بدلی دو مرد فرستاده را
 برآمد ز که هر کام و امید
 چنانچون شنیدم ز امور کار
 بسورت بدانکس که فرمانروای
 گذشته ز آیین خویش وفا
 زینشش چو کونی خدا گشایش
 ز سورت چو انگریز پرده خست
 که شاید و گر آتش فتنه تیز
 پار و جهازات پکار و جنگ
 نگار دیده در پرده هرگونه راز
 بیدار آن دیده راه نیست
 فراموشکار نهفت برون
 بود دیگری را نگار بهشت
 پوشید خسار و نهفت مهر
 شبکارشان گشت پتاب ماه
 دل از ناامیدی ز کف داده را
 شب تیره آرزو شد سپید
 بگویم سخن از کمن روزگار
 بگردار بیدار آکنده رای
 بانگریزیه کرد پیر حسن
 بنی شد و برد سامان خویش
 طرفدار گجرات ترسید سخت
 نماید بدر بادرون انگریز
 بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بروم زیان
 یکی خواجه بر درگاه شاه بود
 میان طرفدار و دستور شاه
 ز کجرات بنوشت نامه بدوی
 بگوید بدستور داند راه
 بدرگه بود و فرستاده مرد
 بانند نوید خسته روان
 بر آرد بدارد ز خود شان
 جز این گر بود رنج کرده در آن
 بدریا گذرگاه گیرند شک
 چو بر خواند آن نامه خواجه سرا
 خردمند دستور شنید راز
 بود آنچه گفتی همه دلپسند
 چو شد تیرگفتار او بر نشان
 فرستادگان را کنون کاوش
 همان به کز ایشان بستان
 یکی را پاموخت اندر نهان
 فلان خواجه کو بر در پادشاه
 شما کر بگسترد از سیم رام
 فرستاده هر دو که بهرامید
 بدر باره ندی بنا کام و کام

کند کار و شوار بر مندیان
 طرفدار را او خواهد بود
 میانجی بد و در سخن داشت راه
 در آن نامه رانده چنین آرزو
 بانگریزیه دل ندارد تباہ
 نشاید که آن هر دو آزاده مرد
 بکار یکدیگر دارند بسته روان
 بنیکی بر اند بر ایشان گمان
 پیش اندر آید شیب و فراز
 بدیشان ندارد کسی تا خجک
 بدستور شه گفت سر تاب پای
 بگویند پاسبان چنین داد باز
 فرستادگان را کم از حجبند
 چنین آرزو را اندر نهان
 شود گرازمین پیش بود دست گاه
 فراوان زرو سیم آرم بکنک
 فرستادگان را بگوید چنان
 شود زو شمار احمد کار راست
 مرا در انانید با خویش رام
 بشبهای تاریک در در سپید
 پی آرزو با پر از درد کام

زهر ناکس و کس در آن داری
 چو روز تکاپوی آمد بسر
 بدینگونه بنمود آن خضر راه
 کنیدش گراز خواسته رام خود
 گانم شمارا از و کام دل
 دو آزاده زان مرده جانگوش
 مرا و را چو دیدند ابناء خویش
 بگویی وزودی بر آراستگار
 گرفت و فرستادگان اسپر
 چو آسان بر آمد فرسته دوم
 که آیا بگونه چنین سخت کار
 که چندین بزرگان با آب و جا
 بر ایشان با انجام شد آشکار
 ماه جولی سال بدعت و ده
 بجلالت فرستند با کام دل
 بار کاشت و سورت روان کار
 همه کار زانسانکه بود آنخت
 چنگاله جز از نسیم آرزوی
 دگر شد بسامان در آریسته
 سی و هفت ده را که میخواستند
 زینداری آن بیاید بدست

بختند هر روزی و یاوری
 شد آموزد آموختند راهبر
 فلان خوابه باشد نیز و یک شاه
 چو پتخ آرید در و ام خود
 بر آید بسیار آید آرام دل
 ز خود کرده خوشنود خوابه سر
 گشودند بروی همه راز خویش
 سه فرمان بهر جهان شهریار
 بزرگ انجان کار زانمزد خورد
 شکفتید و از وی در آن کار کرد
 ازان خوار مایه شد آسان و خوا
 ز کوشش بسویش نیز و ندر راه
 که چون بود آغاز و انجام کار
 فرستادگان شاد و هموده
 رسیدند شادان با آرام دل
 دگر ره بفرموده شهریار
 بدین هر دو جا شد فرمان دست
 که از انگریزان بپوشید رو
 بدینسانکه میتره بجز خواسته
 بسی چاره در ای آراستند
 آرام سازند آنجا نشست

چونماظم ازینکار بدسردگران
 نباید ازین دوه که متعقوبی
 که انجام این کار کرد دراز
 دژ و باره سازد در اینجا چو کوه
 پایند و سازند جای نشست
 شود کار انگریز آراسته
 ز فرمان مرا باد مانده بست
 گرای جای دیگر چنگ آورد
 بیاورده فرمان مہتر بجای
 سوی دہ خدائی و فرمان کام
 ندادند انگریز یہ را لکام

زمیندار را گفت اندر نہان
 فرود شد زمینداری آن کسی
 چو انگریز آسجا شود سر فراز
 زہر سو بد ایجابی مردم گروہ
 رسد زان فراوان بہن شکست
 شود کار من سرسیر کا سستہ
 چو او کلکتہ کردہ جای نشست
 مرا نام بکرہ بنگ آورد
 فسر دند بر جای خود سخت پای
 ندادند انگریز یہ را لکام

ذکر بنای کوفی انگریزان در چیسناپتن

یعنی مدرس کجس اہتمام سہراولیم

زگھار بنگالہ پر دہستم
 دگر رہ چو آید بگفتن نیاز
 سخنگوی دہقان دانشنا
 یکی ز انگریزان جویندہ کام
 ز سال سیجا تھین شمار
 گذشتہ پاید بچپنا پتن
 سکلاش پرباد و جوش چ کوه
 زہیا پتن نیت مدرس جدا

ز مدرس کنون نو سخن ساختم
 زدانش بگھار بندم طراز
 ز مدرس نماید بدینگونہ یاد
 خطابش سرو بود اولیم بنام
 چل و پنج باشش صد و یکہزار
 دہی کوچک دہر زریج و محن
 ننگ آید از زور موخس سترہ
 بہر نام خوانی بود آن روا

پسندید انجا و کوفی نمود
 بنزدیک مدرس یکی گام بود
 بد انجا با هی دشمن بسته بود
 پری پیکری پر تکبیشی نژاد
 بآمد شدن تا نباشد دشمن دور
 بدان بی با جای پر پنج و نیم
 در انگه بانگ کند آشوب خواست
 سران و بزرگان انکلند شاه
 روان از آزر م پر دختند
 سران خداوند گشت شاه
 پراکنده شد تار و پود جهان
 زو بهیم شاهای چو شد رنگ و بوی
 فرو ماند کوفی مدرس ز کار
 نمودی بد انجای بی زیب و نر
 بر اینگونه آمد بچند سال
 بگشت اختر پادشاهی مبر
 بیا سو گیتی ز بیمار و غم
 بران شور و خجنان شور بیده پیش
 بشورید گیتی و برگشت کار
 بخت مهی پوران گشته شاه
 ببرد مگشاده در کام و ناز
 بگویم پسندیدنش از چه بود
 که ستمگره آن گام را نام بود
 روان از امیرش به پوسته بود
 گرفته دل و داده دینش بیاد
 بر اند تکاور بیدان سور
 بر آورد کوفی و پر کند سیم
 یکی باد پیدا و نا خوب خواست
 بگشتند از مهر و آیین و راه
 تن شاه را پروان ساخته
 همی هر کسی آرزو کرد گاه
 بدی آشکارا و سبکی بنان
 پر آشوب انکلند و پر گشکوی
 چو مرد تپی دست بی برگ و بار
 ز انکلند گشتی بی کم گذر
 دگر ره جهان گشت فرخنده فال
 برین کرد گردنده گردون سپهر
 پدیدار شد داد و پنهان ستم
 ز شور بیده رانی خداوند گش
 نبوید سمن انکه نبش اند خار
 بر آمد چو بر چرخ خورشید و ماه
 ره پشه و وزیر گردید باز

روا کرده و کان و بازار خویش	نهاده همه سوی کار خویش
بهر سو روان گشت کشتی و مال	شده بر زمین چرخ نیکی سکال
پراز بار کشتی رسیدی ز راه	بچینا پتن نیز هر سال و ماه
زهر سوی مردم نهادند سر	بشد کار کوفتی پراز زب و فر
که بودی در آن بوم سالار و	چنان ناسزا بوم ویرانده
فراوان درو مردم و خواسته	یکی شهر کوچک شد آراسته
گمردش بر آورده باره ز گل	در آنجا چو انگریز شد شادول
بر آورده کاغ و سرای نگو	باندازه خویش مردم در او
دگر گونه شد راه و رسم جهان	بر آمد بر این بر چو صد سالیان
بیرید و پوشید خشنده چهر	بکوفتی مدرس ستاره زهر
بدرس فرانسس شد چهره دست	گرایید اختر ربالا به دست

و وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسس و
آمدن جہازات جنگی فرانسس با ستراع پیوت التجاره انگریزان
در هند و بتصرف آوردن مدرس

چمن گوید از گردش روزگار	سختگوی و انای آموزگار
بکینه زده دیو و اروند راه	بوم یورپ در میان دو شاه
بود آتش جنگ و پیکار تیز	میان فرانسسی و انگریز
گهی هم سوی مهر پویند راه	بهم کینه و رزند پگاه و گاه
میان دو دوشه در یورپ بد جدال	چل و شش چو افروز و بر غین و ذال
بدریا بهم راه گیسو نبتنگ	چو آیین آن بوم باشد بجنگ

بکشتی همدیگر اند راه کین
 همان نیز بازار کان رازبان
 بکوتی رسانیده هرگون شکست
 فرانسین باهشت جنگی غراب
 گزیده سپه از درگیر و دار
 همه خوی کرده به پیکار و جنگ
 رسال علی و شش چو شده ماه
 بریده شب و روز راه و سپل
 پفکنه سنگر بد آنجا یگاه
 پیش بر دنی نام و گاه نیز
 دو بهره نمود آن سپاه بزرگ
 بخشکی پاورد بهری ندره
 از آن بهره کام بخشکی فرود
 و گرزنگی روسیه چار صد
 چو دیوان گشته ز دوزخ ربا
 و گر چار صد مرد و شکر شکن
 بیا موخته راه و آیین جنگ
 بکشتی و دهنه صد فرانسین مانده
 ز سبتهر آمد شماره چار
 ز بخشکی یکی بهر و دیگر ز آب
 ز خشک و ز تر ره باین جنگ

پسندند هر کون گزند و کین
 رسانند هر جا چنان چون توان
 بغارت برند آنچه آید بدست
 بدر رس پامه به هموره آب
 بده هفتصد باره هزار
 بده خوار در ششم ایشان سنگ
 سه روز دیگر نیز بروی گذشت
 بچینا پتن ماند چون چار میل
 بزرگی که سالار بد بر سپاه
 نشانندی بگردون گردنده گز
 بخون بره تیز دندان چو زنگ
 بکشتی دیگر بهره بگذاشت
 صد و یک هزار از فرانسین بود
 بدیدار زشت و بگردار بد
 بن پیل پیکر بدم اثر و با
 بد از کشور و بوم رخاکن و کن
 بدینا که جنگ اهل فرنگ
 ز خشک و ز تر سوی بدر رسین
 جوازات جنگی و مردان کار
 بدر رس رسیده چو پزان عقاب
 نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بر زمین
 دوسر کوب بستند در چار روز
 نهاده بیک توپ نه بر کین
 چو از توپ سنگر شد آراسته
 بدرس شب و روز از خشک و آ
 بانگریز هرگز بند این گمان
 دشو باره را گرد گیرد برود
 زبون دید در جنگ مرغوش را
 بد است باد دشمن تیر جنگ
 شاید اگر کین جنگ آورد
 بدرس ز انگریزیه کس نبود
 نبوده فرزند ترش سیصد نفر
 سیوم بهره زان بود بازارگان
 ندیده گهی تابش آفتاب
 دو صد کس که بد نام ایشان سپاه
 ز بدرس نکرده گهی با پروان
 سخانه نشسته همه چون زنان
 از آنها دوستی کس ندیده مرگ
 تنی گر بر وی همتی بود
 ز انگریزیه چار یا پنج کس
 بدرس سرانیز شده یا چار

بزود دلیران پرغاش و کین
 بدرس شده تیره و تار روز
 بدیگر بده پنج توپ گزین
 پیغزو د کین مهر شد کاسته
 بارید کوله چو تیر شهاب
 که آید فرانسویس تیره روان
 کند روز خشنده چون لاجورد
 توانا و پیره بد اندیش را
 که باز در شیرست و خوی پلنگ
 تن و جان بکام ننگ آورد
 که یار و دشمن نبرد آرمود
 ندیده گهی جنگ در خشک و تر
 بسود انشیننده اندر دوکان
 تاسان و جو یای آرام و خواب
 بودند دیده گهی رزمگاه
 ندیده زمینی کس رفته خون
 نه مردان میدان و تیغ و سنان
 کجاسته کجا پیش از تیره هزار
 بزود فراوان تسان زن بود
 بریدند از اسب کوله بغس
 پستاد و چون خاک شد تیر خواهر

در شکایت از جفای روزگار ناپایدار و

اشغال این ملک گور زدن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دلنا
 زمانی نیم از تو فارغ غنم
 همیشه بکام به اندیش من
 وفا و خرد نیت نزدیک تو
 مرا بهره از تو جز آزار نیت
 دلم از تو پوسته پر خون و درد
 پس از روزگار یک از راه مهر
 رسیدم بسرمایه ناز و کام
 بفر همسایون در ای لبند
 بیکنند از مهر سایه بر
 مهر و بازرم بگیرند دست
 زاندازه افروز و جاه مرا
 بمن بود پوسته او شاد دل
 شب و روز آنسرور از جند
 چو شش سال آمد بدینسان بسر
 که میوه چسیدن پاهم فراز
 پسندیده بر من هزاران جفا
 فرود بر غنم رفته نه عام بو

دولت چون دلم باد پرورد چون
 رسد دمبدم از تو بر من ستم
 زنی نیش غم در دل ریش من
 جفا پنم از رای تارکین تو
 جز آزدن من تو را کار نیت
 دور خساره زرد و لبان باجورد
 نمود اختر روز فرخنده چهر
 سرافراز و نکین باجاه و نام
 نمود او فراوان مرا از جند
 همیداشت چون تازه سیم بر
 بگردون رسانید از خاک است
 بر آورد از منبج ماه مرا
 پُر از مهر جان و پُر از داد دل
 نمیداشت از من جدائی پسند
 بنال و فاکشت پُر بار و بر
 تو را رای تیره بران و اشباز
 ز با افلنی آن درخت و فا
 ده و یکت زاکشت ایام بود

بکندی زنج آن بهشتی نهال	چنان سایه و رسد فرخنده قال
در بیخ آن بزرگی و آن فرود آ	همایون و فرخ چو قره های
در بیخ آن برو برزو بالایی او	پراز مهر چهره دلارای او
در بیخ آن خرد مندی و بخردی	روان و دل و دست و در آید
در ریغ که پهنم تهی جای او	بکیستی کسی نیست همتای او
مرا اخر و بخت خندان نبود	همان طالع ارحمندان نبود
که در تنگ تابوت آن ننگوی	نمان کرد دیدار و پوشیده
بهر سود نازک تنش زیر قال	روانش روان شد بیوی پاک
ببزد مسیحای فرخنده پیش	باناد شادان و خرم پیش
بگویی بهر آن کجای بیکی بکشت	زیر بهره و باد اندر بکشت
چو شمشاد سخن سخن شد بکجا	سزد جامه جان کنم جای پاک
زلفت افکنم کاغذ و خامه را	باتش در اندازم این نام را
ز گفتار بدم کسب زین رو	که شد و در گفتار تیره چو ش
شود پیش از روزگار جان	دبم روشنی من بکار سخن

و دُریری از اعمال حسنه و افعال ستوده این الملک
گو ز جو نایشن بکنن که حسب الجواهرش عزیز از فرقه
تا بر چه منظوم و بحق گردانیدند در روزگار تا پایدار
پادگار بماند و هر که بخواهد بر روح و روان عامل این سخن
در بود و آفرین بسیار رساند

ز فرخنده دنکن سرر استان
 بیتی درشس گرچه نیکی بسیت
 ز خوبی نمود آنچه در روزگار
 سپرد آنچه او راه و آیین داد
 از آنهایی انکه بگزیده تر
 کزان تا بجا و پدید کردگار
 بیامرز داد او را خدای جهان
 نیک گر بود صد هزاران گناه
 ز کشتن ربا و خمر شیر خوار
 فروترازین نیز یا کم ازین
 گویم که چون بود این دستا
 گروهی بجزرات بوده سترگ
 ببرزکتیوار بودست نیند
 کشیده سر از راه آیین و دین
 بخواندشان مردمان را چو
 همه دور از مردمی و ادب
 چو بودند چون دیو وارون
 ز مردم گذشته همانا که دو
 بخود داده اندیشه خام راه
 نژاد و گهر هست ما را بلند
 نه دهقان نژادیم و پیشه وریم

درین نامه آرم مکی و استان
 که آن آشکارا ابر هر کسیت
 نچندان بود کاید اندر شمار
 ز پیشینیاں کس ندارد و سپاد
 بزود که و مہ پسندیده تر
 بود شاد و خوشنود و اورستگا
 اگر کرده باشد گناه گران
 بهشت بریش دهد جایگاه
 ہر سال نمود او دو ہزار
 بجان رست زان را در گردین
 روا در جهان از گہ باستان
 در آنابسی مردمان بزرگ
 از آن با خدای جهان دستیز
 ستیہندہ با داد جان آفرین
 ز پندار پر کبر و باد بروت
 جریکہ بودشان ہر سولقب
 گزیدہ چو دیوان یکی راہ نشت
 نداد پسندیدہ آزار بہ
 نیاگان ما بودہ با دستگاہ
 نہ از مردم دون خوار و نژد
 ز بہشت سرانیم و خود ہم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی
 نباشد نشاید چو دختر نهفت
 بیاید بانگو ندارد نژاد
 شود شیر ماده چو انباز گرگ
 چو دساز طوطی شود بوم شوم
 گزینیم داماد گر از خسان
 ز سوی بزرگان بر ترسش
 پس آن به که چون زاید از نام نام
 نرسیده از پریشش از روی
 چمن راه مار است نارستان
 بر انزن کز ایشان شدی باردا
 اگر پور بودی برستی بجان
 هماندم بیایت چهاره نام
 مران بگننه را نماید هلاک
 دل از داغ فرزند کرده کباب
 بنشته بنامه یکی هوشیار
 بد انگم که سلم شده چهره است
 بر زد کن گشت کارش گران
 رخ اخترینک ز ایشان تافت
 ز بومی بر آنکس که بد نامور
 گرفتند از دستشان بوم بوز

گرامی بگو بر اگر شوی اوی
 نماند چو آیدش هنگام خفت
 سپرد و نگو نام دادن بیاد
 بود تنگ و پغاره بس بزرگ
 را کرد باید از ان تنگ بوم
 بیاید نگو شش شنید از کسان
 بجا بر فراوان بود سرزنش
 نجاکش سپاریم کرده هلاک
 گرفته همه رسم و راه دوی
 پذیرفته گشت همه استان
 به سنگام زادن نهادی چوبار
 و گردخت یکدم ندیدی امان
 بفرمان شوی نگو بیده نام
 سپارد بگهواره نام خاک
 ز دیده روان خون کند جای آ
 زکی شد روان این نگو بیده کار
 بر ایان بند و بداده شکست
 شدندش پرستار مندی سران
 بر ایشان بد اگانه دین تافت
 بجاه و بزرگی فرزند سر
 زمین کجا بد پی گشت و ورز

شده خوار هر یک مانند خار
 بسی نیز از ایشان تهدید و زور
 نه از کام و خواهش ز جور و ستم
 هر آنکس کجا ماند بر دین خویش
 اگر چه مانند آن بزرگی و شرف
 ز پیوند با مردم بیستوا
 بدین نامترا کار پرده آفتابند
 چو بودند تا بجز داند در شرف
 هر شهر و هر جا بود راجپوت
 همه را سر از باد کبر مست
 بگجرات هم راجپوت هر که بود
 تهدیدت نشان گشته از دستگاه
 شکسته همه دست ایشان رفته
 ولیکن پسندیده آیین دیو
 ز بس تیره رانی و بس بهیسه
 بسر شد بدینگونه بس روزگار
 دل نام اند ختران پر زور و
 همه را جگر گشته پر گاله بود
 شب و روز و دست بر آسمان
 همیسوده بر خاک روی نیاز
 نموده بیاریده خونین بر شک

بسر زندگی برده چچاره وار
 ز آیین پیشین نمودند دور
 صمد بر زبان رانده جای صتم
 نکرده را از کف آیین خویش
 ز سوی گهر مانده پرباد سر
 کرانه گزیدن نموده روا
 بخود بار عینو گران ساختند
 ستوده شمر و نداین کار زشت
 تنیست از کبر و باد بر وت
 چو دیوانگان خود سر خود پرست
 نیارست از یم مسلم غنود
 بسر روز برده بر ورشکسپاه
 نمودند چون زیر دستانش
 گذشته ز فرمان کیهان خدیو
 گرفتند آیین دختر گشته
 بشد گشته دختر بزور از شمار
 دو دیده پراز اشک و خساره زور
 ز بانها پراز شیون و ناله بود
 بنالیده برد او را و ران
 بدرگاه بخشنده چاره ساز
 پز شک آرزو از پز شکان پز شک